

متن و شرح غزل « من غلام قمرم ... » ، مولانا

۲۵۷

چلچراغ ۷ / چراغ دویست و پنجاه و هفتم

جزو پنجم - غزل ۲۲۱۹

- ۱- من غلام قمرم، غیرِ قمرِ هیچِ مگو  
پیشِ من جز سخنِ شمع و شکرِ هیچِ مگو
- ۲- سخنِ رنجِ مگو، جز سخنِ گنجِ مگو  
ور از این بی خبری، رنجِ مبر، هیچِ مگو
- ۳- دوش دیوانه شدم، عشقِ مرا دید و بگفت:  
«آدم، نعره مزن، جامه مَدَر، هیچِ مگو.»
- ۴- گفتم: «ای عشق، من از چیزِ دگر می ترسم.»  
گفت: «آن چیزِ دگر نیست دگر، هیچِ مگو،
- ۵- من به گوشِ تو سخنِ های نمان خواهم گفت  
سر بجنابان که بلی، جز که به سرِ هیچِ مگو.»
- ۶- قمری، جانِ صفتی در ره دل پیدا شد  
در ره دل چه لطیف ست سفر، هیچِ مگو
- ۷- گفتم: «ای دل، چه مه ست این؟» دل اشارت می کرد  
که: «نه اندازهٔ تو ست این، بگذر هیچِ مگو.»
- ۸- گفتم: «این رویِ فرشته ست، عجب! یا بشر است؟»  
گفت: «این غیرِ فرشته ست و بشر، هیچِ مگو.»

۹- گفتم: «این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد.»

گفت: «می باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو،

۱۰- ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال!

خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو.»

۱۱- گفتم: «ای دل، پدری کن، نه که این وصف خداست؟»

گفت: «این هست، ولی جان پدر هیچ مگو.»

\*\*\*

## ۱

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو  
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

قمر: ماه. قمر در این غزل نماد شمس تبریزی است. ماه منعکس کننده نور خورشید در شب است که تاریکی را از بین می برد. شمس هم این گونه بود. او که از دید مولوی «انعکاس نور خدا» (ماه) است، بر تاریکی و جهل نور می افکند.

[من بنده شمس تبریزی (قمر) هستم و جز او که چون شمع روشنی می بخشد و آموزه هایش مانند شکر شیرین و گوارا است، سخنی نزد من مگو.]

## ۲

سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو  
ور از این بی خبری، رنج مبر، هیچ مگو

## ۳

دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت:  
«آدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو.»

۴

گفتم: «ای عشق، من از چیز دگر می ترسم.»  
گفت: «آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو،

عشق: اینجا یعنی همان شمس تبریزی که مرشد مولوی بود.

[به شمس (عشق) گفتم من از چیز دگر می ترسم.]

این چه چیز است که مولوی از آن می ترسید؟ این همان است که زاهدان و شریعتمداران همواره از آن هراس دارند و از ترس آن است که به خدا پناه می برند. منظور دوزخ یا جهنم است. مولوی هم پیش از ملاقات با شمس یک فقیه شریعتمدار و «زاهد» بود که ترس از خدا در جانش ریشه داشت، این است که به شمس می گوید: «من از چیز دگر (جهنم) می ترسم.» پاسخ شمس یکی از پاسخ های بیشمار به مولوی است که سبب دگرگونی «مولوی زاهد» شد و از او «عارف» ساخت و «عشق به خدا» را جایگزین «ترس از خدا» کرد. پاسخ شمس (عشق) این است:

[«آن چیز دگر نیست.».]

(آیا مفهوم ضمنی این مصراع آن است که اصلاً چیزی به نام «جهنم» وجود ندارد؟!)

۵

من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت  
سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو.»

شمس به مولوی می گوید:

« من در گوش تو اسراری را فاش خواهم کرد که نباید غیر بشنود. این است که فقط با جنباندن سر پاسخ بده. »

۶

قمری، جان صفتی در ره دل پیدا شد  
در ره دل چه لطیف ست سفر، هیچ مگو

۷

گفتم: «ای دل، چه مه ست این؟» دل اشارت می کرد  
که: «نه اندازه توست این، بگذر هیچ مگو.»

[از دلم (که منع آگاهی الهی است) پرسیدم این ماه (شمس تبریزی) کیست؟ دل پاسخ داد: این اندازه تو نیست (از نظر معنا بسیار بیشتر از تو است)، سخن نگو.]

۸

گفتم: «این روی فرشته ست، عجب! یا بشر است؟»  
گفت: «این غیر فرشته ست و بشر، هیچ مگو.»

۹

گفتم: «این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد.»  
گفت: «می باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو.»

زیر و زبر: به معنی «انقلاب» بطور اعم است، که لایه های اجتماعی زیر و زبر می شوند. (طبقات زیر به طبقات بالا انتقال می یابند و برعکس) و در عرفان مولوی «زیر و زبر» یعنی انقلاب درونی، یعنی دگرگون شدن ارزش های اجتماعی در درون انسان. یعنی دگردیسی انسان.

۱۰

ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال!

خیز از این خانه برو، رخت بپَر، هیچ مگو.»

رخت بردن: بیرون شدن، عزیمت کردن.

[ای کسی که در این دنیای مجازی و خیالی «پرنقش و نگار» زیست می

کنی. بی هیچ گفتگویی (هیچ مگو) از این خانه امن که برای خود ساخته

ای بیرون شو.]

۱۱

گفتم: «ای دل، پدری کن، نه که این وصف خداست؟»

گفت: «این هست، ولی جان پدر هیچ مگو.»

\*\*\*